

نتواند و گفت هر چیزی را کافر است و کافرین آخره و بهشت ترک دنیا است و گفت
 بر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت
 چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل گسسته
 از برشته و قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت خود بخدای تعالی
 تلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و
 گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها را ترا از مردمان پوشیده
 کنم و زلفتها را از لوح محفوظ محو کنم و در قیامت در شمار ما تو استغفنا کنیم و مریدی را
 گفت چون از دوستی خیانتی بینی غیب کن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت
 تر مرید گفت چون بیایم دم چنان بود احمد جواری گفت بجز شیخ جامه سپید پوشیده بود
 گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیران من بودی در میان پیرانها این قوم و
 چند رحمت الله علیه گفت که احتیاطا وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم
 آید از کتابها این قوم و چند روز از اندر ملامت و کوازه عدل از کتاب و سنت و در مناجات
 گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی که خدمتگار تو نتواند بودن یا چگونه استوار
 بر رحمت تو آنکه شرم ندارد از غضبیت تو وی صاحب معاذ و جلیل بود و علم از وی گرفته بود
 و نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید صاحب گفت ما را اشارت ده که
 حضرت خداوند غفور میروی گفت چرا گویی که حضرت خداوندی میروی که بصغیره حسنا
 کند و بکبیره عذاب و جان داد بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو
 چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زاری
 داشت یعنی انگشت نهای بودم در میان
 اهل دین و اسلام

نحواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و اما هیچکس را
آن آب و روی نیست که این قوم که من در پنج و نعب داده اند و بار عیال کشیده و السلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بن مطهر آن فلک بجان
سور آن ممکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه کانه جهان بود و مقتدی
مطلق و اورا لسان الرسول گفتندی و شحنة خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که اورا همه عمر حرکات و سکناات او قانون کشت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا بنیفا پور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهریه آن خطلی مبار شتری کشید
بمیان شهر درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمین بر سر و خریطه کتاب بر
دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم
و دین و او و اعضا بودنی چند معدود در مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او
چنانچه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
ت دو سال و در مجموع کردند گفتند بگو که قرآن مخلوقست و نمیگفت و در زندان بر
آدینه غسل کردی و سجاوه بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند می بازگشتی
و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تودانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاہر
که والی نیشاپور بود رسید عیان شد و استقبال کردند و ستره و زحمه شهر اسلام او شد
بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما مذکور ما را بسلام نیاید گفتند تو کس کی احمد حرب
دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله
بن طاہر گفت اگر ایشان بسلام ما نیاید ما بسلام ایشان رویم پس اول عسکرم اخذ کرد
شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او شد شیخ احمد سردر پیش افکند بود تا ساعی نیک برآید

بعد از آن سر بر آورد و در عبادت نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو روی اکنون
 منظر پیش از آنست نیکو تری پس این روی نیکو را به عصیت و مخالفت امر فدای زشت کن عبادت
 غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد او را بار نداد و عبادت بد خانه او سپهران سوار با ستاد گفت
 آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد
 محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت ای از بهر آنکه من مردی بدم
 او مراد دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست میدارم بفضل خود این
 برادر کار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت باریک
 و او غیب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بد خانه او آب روان بود و او را آب روان می بابت
 در استیفات از آنجا که زه آب بر نیک گرفت گفت این آب بود ما نست چون میلش از حد دور
 که نشست آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و گوشت آب از جوی برداشت بعد از آن به
 نیشاپور آمد و نقلست که از اکار بر طریقت یکی گفت من در روم بودم تا که ابلیس را
 دیدم که از سوادر افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت
 این ساعت محمد بن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا فادم و نزدیک بود که از پای
 در افتم و نقل است که او پیوسته دام کردی و بد رویشان دادی و قتی جهودی
 بیاید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت بیخ نذارم اما قلم تراشیده بود
 و تراشیده قلم اینجا بود گفت این بردار چون برداشت حالی زرشید جهود گفت در دینی که
 بدست غریزی خوب زرشید این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و نقلست
 که ابو علی فارسی در نیشاپور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 و دثه الانبیاء کدام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سالیست یا مسؤل اما آن مرد است
 اینکه بدروازه خفته است و اشارت محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور
 بیمار شد بمسایه او را شمشیر خواب دید که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیادنا و را خبر گشت او وفات کرده بود چون بخاکش میردند خرقة کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و ندک بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و پیرین بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و را از تو است فریغت و السلام

ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام کسنت آن امین و انا م کسنت آن زبده ز با د آن قبله عباد آن قدوس شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در شرح هماننداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تاجدی که یحیی ثعا ذرازی صیبت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و بیج شبیهت در وقت اخذ گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکر است خلق برانشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر روی غالب بود که مرتین خواست ناموی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانند مرتین گفت چندان توقف کن که موی لبش راست کنم اخذ گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مرید گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که سخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر روی غالب بود که روزی کینزک را گفت طعام از کینزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کینزک نه ترا کفتم طعام

آورد و یکباره طعام آورد همچنان بحباب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت گذشت که چون خواجه
 دید که در خواست انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خورا
 آلوده دید گفت طشت آرند داشت که طعام خورده است و می خواهد کرد و نقلست
 که احمد بن حرب فرزندى را از آن خود بر تو کل تحریص میکرد و گفت ای سرزنده هرگاه که
 ترا چیزی باید بدان سوراخ رود و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ درآمد از بدنتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قاف
 هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه درآمدند او را دیدند
 که طعام مخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق
 او را مستلک شده است و نقلست که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب
 بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست تا هنوز
 در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و نقل است که شبی بصومعه خود رفت
 بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نماید که باران در خانه افتد و
 کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد سخانه
 فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشاپور
 بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست درآمد و باب دروست
 برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغییری در خاطر سادات پیدا آمد احمد
 گفت معذور دارم که شبی باران همسایه پسری آوردند بخوردیم و آن شب گفتاق
 صحبت افتاد این پس در وجود آمد تفحص کردم تا آن بقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
 و نقلست که همسایه کبر داشت نام او بهرام مکرمانی تجارت فرستاد و در آن بزم
 شیخ احمد چون بشنید باران را گفت بیاید که همسایه ما چنین حالی افتاده است تا بخواری کنیم
 اگر چه گریه است همسایه است برخاستند و نجان بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر سینه

شیخ داد و اعزاز و اکرام نموده در زندان شد که سفره شیخ بنهد پنداشت که بچیزی خوردن آمده
 است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که پرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو
 به دیده اند بهرام گفت حسن است اما در آن سه شکر و اجست یکی آنکه دیگران از
 من بردند من از دیگران دووم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست بیستم آنکه دین با منست نیا
 بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد که ازین سخن بوی شناسایی می آید پس شیخ
 گفت از بهر چراغ آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و ما من سو فانی نکند که چندین
 بهرم بخورد او داده ام تا مرا سخامی غر و جل رساند شیخ گفت عظم غلط کرده که آتش
 ضعیف است و حساب که از او بر گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
 ببرد یکسکه چنین ضعیف بود چگونه بقومی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود
 دفع کند ترا بجی چگونه رساند و آتش جاہل است از مشک و نجاست فرق نکند در خاک
 هر دو را بسوزانده نداند که کدام بهتر است دیگر آنکه بقواد سال است تا او را میرسی
 و من هرگز او را پرستیده ام با تا هر دو دست در آتش زنم تا بگری که وفای ترا نکا پارد
 یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو پرسم اگر جواب بصواب دهی
 ایمان آرم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا پیرانند و چون پیرانند چرا را نکحیت شیخ گفت
 بیا فرید بخالق تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاتی او را بشناسند و پیرانند تا بقباری
 او را بشناسند و زنده گردانند تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در خاطر
 افتاد تا این آتش را که گفتی بیازایم آتش آورد شیخ دست را در آنجا نهاد و ساعتی تنگ
 و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
 محمد رسول الله چون ای مسلمان شد شیخ نعره برد و بیفتاد و به پوشش شد ساعتی بود بهوش
 آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دم

ند آمد که ای احمد بعد از نفاذ سال بهرام ایام آور و تو هفتاد سال در مسلمانان گذاشتی عابدی
 چه خواهی آورد و نقلست که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی شخصی یا رانش نگفتند اگر شیئی یا
 چه شود گفت کسی را که بهشت از نالامی آرا مید و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل که است
 چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مراد دشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زرد
 سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از ز من خرج کند و گفت از خدای عزوجل ترسید چندان
 تو ایند و طاعت دارد چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شمارا چنانکه فریفته گان گذشته فریفته
 نکند تا چون ایشان بسلامت استلانشوید

ذکر خاتم اصم رحمه الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معترض از دنیا آن معقل عقیب آن حاکم کرم خاتم اصم رحمه الله علیه
 از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد و بود و مرید شقیق بود و پیر خضر بود و در زهد و ریاضت
 و ادب و ورع و صدق و احتیاطی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت
 از او بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنبید گفت او صدق
 زمان ما است و او را در سخت گرفت نفس و دقایق مگر نفس و معرفت رعونت با نفس است
 و تصانیف معتبره و نکته او نظیر ندارد چنانکه یار از او گفت اگر از شما پرسند که از خاتم چه آموزید چه
 جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند او حکمت ندارد
 گفتند شما بگویند ما بدانیم گفت بگویند و چیزی آموزیم یکی خرسندی بد آنچه در دست دوم نو میدی از
 آنچه در دست دیگر است که روزی با یار از او گفت عمر سیت تا من ریح شامی کشم باری همگیس چنانکه
 شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است خاتم گفت غازی باشد و مرا
 شایسته باید دیگری گفت فلان کس سی سال نخل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس
 چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته میاید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون

باشد گفت که از خدای تعالی تبرسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا خدای بود که زنی پیش او آمد
 مسئله می رسید که مادی از او را شده و نخل کشت حاتم گفت او از بلند تر کن که نمی شنوم که گو شتم
 که آنست تازن نخل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زرا چنان معلوم کشت که او شنید و تا
 آن زن در حیا بود و خود را اگر ساخت بود و او را اصم از آن گویند و نقل است که
 در پنج روزی مجلس میگفت و گفت ابی هر که درین مجلس گناهکار تر است او را بسیار ناشی خانه
 بود چون شب درآمد بنیاشی شد و سیر کو را ز کرد آوازی کشید که امروز در مجلس حاتم اصم
 آمد زیده شدی و امشب باز سیر کنه میروی نباش تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال
 در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت
 شاکر و او را تعالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتاری و خوردی بسم به حاتم چون این بدید
 ای عزیز میو اساکن گفت نمی گفتم حاتم در خشم شد و رو او خود از دوش برداشت و رز زمین زد و میان
 بازار بر زرشک گفت آنچه حق است بر دار و ز مادت مکن که دست خشک شود بقال حق بپوش
 برداشت و از حرص دست بریادت در از کرد در حال دستش خشک شد و نقل است
 که یکی حاتم را بدعوت سیر و اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بته شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که
 خواهیم بنشینیم و تو هم آنچه خود خواهی بخورم سیرم آنچه ترا گویم بکنی گفت رد و اما شد حاتم چون
 آنجا رفت در صف النعال نشست گفت آنچه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون
 سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و سیر گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام
 و سفره برگرفت پس میزبان را گفت تا به آستین کرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بران تا به
 نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتماد دارید که حق تعالی فردا بر قیامت
 از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصا تست یک یک پای برین تا
 نهید و هر چه در نیخانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
 گفت فردا بر قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسألن يومئذ عن النعم

با جمله بگریه درآمد بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد و نقلست که یکی پیش حاتم
 آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت مگر سهم که چون بگری
 مرا بایده گفت که ای روزی دهند آسمان روزی دهند زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخواهی
 گفت از خرمن گاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان
 با فسوس میخوری حاتم گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی
 گفت حجت بیگونی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت
 اینهمه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و ما در تو بر پدر تو سخن حلال گشت
 گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء
 و ز قلم گفت پنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون سنان بجنب تا در دهن تو آید حاتم گفت
 دو سال در کهولستان خفته بودم در روزی در دهان من می آید گفت بچاکس را دیدی که
 بدزد و ناکشته گفت موی سرت که بدزد و می ناکشته است گفت در بهار و تار زق تو رسید
 گفت اگر مرغی شوم در بهار روزی بمن رسد گفت بزمن فرور و تار رسد گفت اگر مور شوم
 برسد آن مرد خاموش شد و تو برگرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق
 بترما ایشان نیز از تو بترند و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا
 ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را
 گفت از کجا میخواهی گفت وَ لِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ نَقَلْتُ که
 حاتم از آن خبر حسبل رسید که روزی می جوئی گفت بی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از
 وقت یا در وقت اعتدال پیشه کرد که اگر کویم پیش از وقت که بد چرا روز کار خود ضایع کنی
 و اگر کویم پس از وقت که بد که چه میجوئی چیزی که از تو دور گذشت و اگر کویم در وقت که بد چرا
 مشغول شوی چیزی که حاضر بود حسد و ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب حسین می بایست
 داد که حسین بر مانده فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست

و طلب کردن چسبیدی که او خود ترا میجوید بقول رسول صلی الله علیه و سلم او خود ترا آید جواب حاجتم
 اصم که آن مرود او اینست **علینا ان نعبده کما اؤمننا وعلیه ان نوزن ما کما وعدنا**
و نقلست که حاجد لثاف گفت حاجتم اصم گفت هر روز ما را دعا بکنی مرا و سوسه کند
 که امر روزی خوری گویم مرگ کوید چه پوشی گویم کفن کوید کجا باشی گویم در کور کوید یا خوش مردی که
 توشی و مرا بگذارد و رود و **نقلست** که بازن گفت که بغرامیروم چهار ماه نفقه ترا
 چندر باکنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاجتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
 روزی هم بدست تو نیست چون حاجتم برنت پرزنی بازن وی گفت حاجتم روزی ترا چند
 بگذاشت گفت حاجتم روزی خواره بود و برنت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغرام
 بودم ترکی مرا بگرفت و بیگند تا بکشد و لم هیچ مشغول نشد و نرسیدم اما منتظر بودم تا حکم
 کرده اند او کار دی محبت ناگاه تیری برآید و بقیاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا و
نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیت کنی کن گفت اگر بار خواهی ترا خدا
 عزوجل باریس و اگر همسراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس
 خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر دعا خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفت ترا پسند
 نیست و دوزخ ترا بس و روزی حاجد لثاف را گفت چونی گفت بسلاست و عافیت گفت
 سلامت بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند
 ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بسب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت
 من آنست که آرزو در حق عاصی نباشم و **نقلست** که حاجتم را گفتند فلان کس مال
 بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند زکعت مرده را مال بکار
 آید یکی حاجتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا
 بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ از او پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو
 بکنم و وضوء باطن بکنم ظاهر را آب بکنم و باطن را بتوبه و آنجا مسجد در آیم و مسجد المحرم را مشاهد

کنم و مقام ابراهیم را در میان او و ابروی خود بنهم و همیشه را بر راست خود و در خوار چپ
 و صراط را از بر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بجهای سپارم
 آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت در کوعی با تواضع و سجودی
 با تضرع و جلوسی بکلم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقلست که روزی بر
 جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند
 آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نیتوانستید در آن طاعت
 زیادت کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امروز بعد از دینه مشغول شوید غدر حق آید
 کی که از ید دیگر در غنیمت امروزه کوشیدن در صلاح کار خویش تا اسکان باشد طاعت
 خشود کردن خصمان و سیوم زس آنکه فردا توجه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت
 خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حرمه و اخلاص در نوسیدی از نجات
 نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد ما میتد نجات و گفت صدراکن از مرگ در سه
 حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عزوجل ازین جهان بیرون نبرد
 تا نچسباند او را خوار ی از کمترین کس از اهل وی و حرص را بیرون نبرد ازین جهان مگر کرسنه
 و تشنه کلویش را بگیرد و کزنده تا چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان
 تا او را غلظاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر ز یاد و علماء روز کار ما کنند قرآنیان
 بسی زیادت آید از کبر امر او ملوک و گفت بنجانهای پرسته و باغهای از پسته غره
 شوید که هیچ جای خوب تر از همیشه نیست و آدم وید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل
 غره نشوی که ابلهین با همه طاعت وید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره
 نشوی که بلعم با چندان کرامت و بارنامه وید آنچه دید خدا در حق او فرمود مشا کشل کلکب
 و دیگر بدین پارسایان و عالمان غره نشوی که سچا پس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خوششان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت

اینست
 در عبادت
 بعد از این
 نیت

اینست
 در عبادت
 بعد از این
 نیت

و گفت هر که در راه دین در آید و راسته گوید هرگز نباید چسبید مگر موت الابص و آن کس که سستی است
 و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بر
 مقدار یک بیع قرآن و حکایت مشایخ در شمار روزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلا
 نکاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دل است مروه و دلی بیمار و دلی غافل
 و دل منقبه و دلی صحیح و دل مروه دل کافر است و دل بیمار دل کنا به کار است و دل
 غافل دل شکم خوار است و دل منقبه دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
 غلف و دل صحیح دل بسیار است با طاعت بسیار و خوف ملک چهار و گفت سه وقت
 تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عزوجل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار
 که خدای می شنود آنچه می گوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
 و گفت شہوت سه قسم است شہوت در خوردن و شہوت در گفتن و شہوت
 در نکر بستن در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نکاه دار و در گفتن راستی نکاه دار و در
 نکر بستن عبرت نکاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح لی یاد
 لی طمع و در دین بی منت و بکشد آن بی عمل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بجز آن
 منع کند و اگر نفقه کند بر عصیت کند و مؤمن آنچه گیرد بکم غنی و خوف گیرد و اگر نکاه پذیرد و سخت بود و اگر نفقه کند
 لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد ستر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد نیست در
 علامتیه با داء فرایض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجاعت آشکارا و
 زکوة آشکارا و جهاد نیست با اعداء و غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه
 کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول ز اعتماد است بر خدای و میان آن
 صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی راز غیبی است و زینت عبادت
 خوف است و علامت خوف کوبایی اهل است و این آیه برخواند لا تخافوا ولا تحزنوا
 و گفت اگر خواهی که دوست خدای عزوجل باشی راضی باشی بهر چه خدای کند و اگر خواهی که

ترا در آسمانها شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زوکی از شیطانت مگر
 در پنج چیز طعام پیش بهمان نهادن و تخمیر مت و کناح و خرمالغ و و آم که اردن و تو را از
 کناه و نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت
 از آن که در گرفتن ذل خود و غر او می بینم و در ناکر فتن غر خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد
 گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود اختیار کردم و نقلست که
 چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون
 حاتم از دور در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم که به دنیا در زیر
 فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی
 میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو ماندک قناعت کرده زاهد تو باشی من که بدنیاعصبی
 سرفروغی آرام چگونه من زاهد باشم

ذکر سهیل بن عبد الله شری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص در براه حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف
 خواطر آن مهدی راه در هبری آن سهیل بن عبد الله شری رحمة الله علیه از محدثان
 اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت
 و بر بان حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جرع و سپهر شانی عالی داشت و از علما
 مشایخ بود و از امام عهد و معتبر هم بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات
 و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی تمبا بود و علماء و نظاهر کو نیک که میان سعادت
 و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شیرین
 و شریعت مغز آن و پیرا و ذوالنون مصری بود در آن سال که بچ رفت و او را دریافت و بیچ
 شیخ را از عهد طفلی او با زاین واقع نموده است و فرست او تا حدی بود که از نقل کنند که

گفت با دارم که حق گفت است بزرگم من کفتم علی در شکم ما در یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود
 نماز خالم محمد بن سوار همی کردی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل نجیب که دلم در مشغول میداری من پنهان
 و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خال خود را گفت مرا حالتی میباشد معصب و خشان
 می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی کفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان
 دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان مگوی هر شب
 الله معی الله تا نظری آند شایه ای سهل این کلمات می گفت پس خال را خبر دادم و گفت هر
 شب بفت بار بگوی کفتم پس از آن او را خبر دادم و گفت هر شب پانزده بار بگوی آن
 می کفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت نگاهدار ترا آنچه آموختم
 و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود پس سالها
 بگذشت و من همان می کفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
 غر و جل با او بود و ویرامی بسند چو نه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی
 پس در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من غیر سم که سمیت من
 پرکنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود با گردانم
 بدین شرط دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و
 قوت او مان جوین بودی بدوازده سالگی را مسئله افتاد که کس حل نمیشد است کرد در خواستم
 تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم هیچکس بر جواب نداد بعدا دان آمدم
 نزدیک مروی که او را حبیب حمزه گفتندی ویرا پرسیدم جواب داد نزدیک وی مایستادم
 مرا از او فوائده بسیار حاصل گشت پس بتر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی یکبارم
 مرا جو خریدندی و اس کردندی و مان بختندی هر شبی یک اوقیه روزه کشادی بی مان خوش غنم
 کردم که هر سه شمار روز روزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز
 و بروایتی به هفتاد روز نگاه بودی که در چهل شمار روز با دانه مغزی خوردی و گفت چندین سال بیارونم

که آن خالم محمد بن سوار
 زین بگویند این
 دی و نه هفت
 تا بیست و پنج روز

در سیری و کرسکی و در ابتدا ضعف از کرسکی بودی و قوتت از سیری چون روز کاری بر آید قوتت
 از کرسکی بود و ضعف از سیری آنگاه که قلم خداوند اسهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در کرسکی
 و کرسکی در سیری از تو بسند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده
 است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی و شب در روز قیام بودی و در
 گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در
 نتر مردی بود نسبت او را باز به و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از نصیبت
 عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روز کار او را در چشم عامه زشت
 گردانند و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد و نزد عوام و بزرگان و سهل سر
 داشت که با او مناظره کند سوز دین و انفس گرفت و هر چه داشت از منبیاع و عفا
 و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را کرد و آن کاغذها را
 بر سر ایشان افشانند هر کس کاغذ پاره‌اشی برداشتمند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان
 و او شکر از آنکه دنیا از او قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت بانفس گفت ای
 نفس مجلس کشم پیش ازین آرزو میخواه که نیایی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بگو فرسید
 نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون باره‌مان و ما بی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه
 نرسم تا آنکه کوفه در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این شتر را روزی چند گریه و هند گفت
 و دردم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بندی تا نماز شام بگذردم به هید شتر را بکشادند و
 شیخ را در خراس بستند شبانگاه میگذردم بداند زمان و ما بی خرید و در پیش نهاد و گفت
 ای نفس هر گاه که آرزو خواهی ما خود قرار ده که از ما بدو داشت کار ستوران کنی پس بکعبه
 رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز مستر آمد و ذوالنون را انجا در یافت و سرگز
 پشت بدیوار باز نهاد و پای دراز نکرد و پیچ سؤال را جواب نداد و بر غبر نیامد و چهار
 ماه انکشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است انکا دان درویش بصر رفت بزرد یک ذوالنون او را
 دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت دروغ خاسته است گفت
 لذکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را دروغ خاسته
 بود یعنی موافقت شرطت و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است
 که او را از در دماغ کاپی است و موافقت با می کند و نقلست که روزی سئل در تشریحی کرد و پشت بدیوار نهاد
 و گفت سلو فی عمابد الیکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا ما استما و زنده باشد
 شاگرد را مادی باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود و
 نقلست که عمر و لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبیان در معالجه او عاجز شدند
 گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سئل مستجاب الدعوت است او را
 طلب کردند و بفرمان و حکم اولی الامر اجابت کردند چون پیش او نشست گفت و عادر
 حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز کرد و در ترا در زندان مظالم در بند همه را
 رها باید کرد و توبه باید کرد عمر و لیث چنان کرد که او گفت سئل گفت خداوند
 چنانکه ذل معصیت با او نمودی غر طاعت من به و نمای و چنانکه باطنش را لباس
 انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد
 عمر و لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر و عرضه کرد و بیع قبول نکرد و از آنجا بیرون
 آمد مدیعی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض کرده بودیم میگذاردیم به
 بودی مرید را گفت ترا ز می باید بنکر آن مرید بنکر است همه دشت و صحرا در گذشته
 و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد و
 نقلست که چون سئل سماع شنیدی او را و جدید آمدی بیست و پنجاه در آن
 وجد باندی و طعام نخوردی و اگر زستان بودی عرق می کردی که پیرانش تر شدی
 چون در آن حالت علما و اسئوال کردند می گفتی از من پرسید که شمار از من و از کلام من

در وقت بیخ منفعت نباشد و نقلست که چون بر آب رفتی قدمش تر نشدی گفتند
 میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از مؤذن این مسجد پرس که وی مردی راست کوست گفت
 مؤذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من بنوی
 در اینجا بروی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامت
 خود را بپوشاند و نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کموتری از هوا بیفتاد و از کرامت
 سبیل گفت شاه کرمانی بر دوش او بختی کردند همچنان بود یکی از زرگان گفت که روز آدینمیش
 از نماز نزدیک سبیل شدم ماری در آن خانه بود بر سر سیدم گفتم در آیم گفت در آئی گفت
 کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نرسد مرا گفت در نماز آدینم
 چگونگی گفتم میان من و مسجد کیشبار و ز راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را
 در مسجد آدینم دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله
 بسیارند و مخلصان اندک و نقلست که شیران و سباع بزرگ و آدینم
 و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و
 سبیل از بسکه قیام کرده بود در یا صحت کشیده بر جایی بماند و حرمه الهول او را پیدا شد
 چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پوسته ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز
 آمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون منبر بر آمدی همه خرقتش رفتی
 و همه در دپای زابل شدی و چون منبر و آمدی باز غلتش پیدا آمد می آتا یکدزد از شریعت
 از وی فوت نشدی و نقلست که مریدی را گفت چند کن تا همه روز کونی الله
 الله آن مرد می گفت تا بدان جو گرفت شیخ گفت شهبانیر با آن پیوند مسیحان کرد تا چنان
 شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میکنی تا او را گفتند از من باز کرد و بسیار
 داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کاشش متفرق آن گشت و وقتی در خانه بود
 چوبی از بالا در افتاد و سرش شکست و خون بزمین می چکید و همه نقش الله الله میدید می آمد و

نقلست که مردی در روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سبیل
 روی فراصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از تو صفت یکی حاصل کند خلق
 از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بسند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و در صفت که خلق
 او را بسند یعنی همه حق را ببند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد که در
 بصره ناوانسی است که درجه ولایت دارد مرد برخواست و بصره رفت ناوانس را دید
 محاسن خود در فریضه کرده بود و خاک که عادت ناوانس آن باشد چون چشم بر وی افتاد گفت
 اگر او را در جبهه ولایت بودی از آتش اخراج میکردی پس سلام گفت و شوالی کرد و آن را
 گفت چون در اینداه چشم حقارت نگرستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم محرم و پیرزنی دیدم که می آمد عصا به در سر بسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بچیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی
 کند تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دیدن گرفت و دست بهو اگر دوستی روز
 گرفت و گفت تو از حیب میگیری و من از غیب این گفت و ناپدید شدن در حیرت
 آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف
 میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سبیل هر کس که قدم بر گیرد تا بحال کعبه را ببند
 لابد او را طواف کعبه باید کرد و اما هر که قدم از خودی خود بر گیرد تا بحال حق بسند کعبه را
 کرده ای طواف باید کرد و نقلست که سبیل گفت مردی از اندالان برین رسیده بود
 با او صحبت کردم و از وسایل حقیقت میرسیدم در شب تا وقتی که نماز با ما و بگذاردی و
 بزیر آب شدمی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون از آنجا برآیم تا کنماز گفتی او از زیر آب
 بیرون آمد ای بگویی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدمی و از آن آب جز
 بوقت نماز بیرون نیامدی بدتی با من بودیم بدین صفت که در نیت هیچ نخوردی و هیچ
 کس نه نشستی تا وقتی که برفت و نقلست که سبیل گفت که شبی قیامت را بنواب دیدم

بر درم زین
 فردی سبیل

و خلاق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جا
 یکی را می گرفت و در بهشت میرد گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان خود مژگ
 نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که
 او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند صد تن را دیدم گفتم السلام
 علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند
 خوف خائمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم و در روح را بنام محمد در
 دید و کنیت او ابو محمد گردد و در جمله بهشت یک برک نیست که نام محمد بر وی نبسته نیست
 و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته آید و ابتدای جمله اشیا بنام او کرده اند و هم
 جمله انبیاء و خواهد بود لاجرم نام خاتم البیتین آمد و گفت ایسین نور انجواب دیدم گفتم بر تو
 چه سخت تر گفت اشارت دلبانندگان بخدا و دنیایان و گفت ایسین را دیدم در
 میان قومی بهشت بند کردم چون آن قوم رفتند گفتم را ننگم تا در توحید سخنمی بگوئی گفت
 میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند می همه بگفت
 حیرت در ندان تحت گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبیکه عظیمی که سینه بود و لقمه اش
 او آوردم مگر شبیهت او ده بود ترک گرفت و خورد آن شب از کوشکی طاعت نمود
 کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب نزد آن کوشکی و دست از طعام بر
 شبهت کشیدن ما ثواب اعمال جمله خلاق بر او کردند و فروخت و گفت اگر شکم من پر خرم شود
 دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خرم شود عقل بسیار آید و آتش
 شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من این شوند اما چون از طعام حلال پر شود فستول
 کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید
 مگر بجلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل داودن و گفت در شمار وزی هر که
 یکبار خورد خوردن صد تقاضاست و گفت درست نبود عبادت بچاکس و او را خالص نبودی که

میکند تا مردگرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید کرسکی و
 درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که کرسکی کشد شیطان کرد او نکرد و نفرمان خدای عزوجل
 و چون سیر خوردی طلب کرسکی کن که سر همه آنها سیر خوردست و گفت هر که خرام خورد
 اندام وی در عصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار عصیت کند و هر که حلال خورد عصیت اندام وی در طاعت بود
 تو فوق خرید و متصل بود و گفت حلال همانی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکند و نقلست
 که شاکردی را کرسکی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت ایستادی القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت
 خلق بر سه قسم اند که وهی با خود بجنک اند برای خدای عزوجل و که وهی با خلق بجنک اند
 برای خدای عزوجل و که وهی با حق بجنک اند برای خود که چرا قضاء تو بر ضای نیست
 و مشیت تو بشا ورت مانست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید که از همه
 کتابان دست بردار و گفت هر عمل که کند با مقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را
 عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر و دوشی نه بیند و در فضا اثر وجود
 و گفت بیرون رفتند علما و زباده و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و گفت
 نشد مگر و لبها صدیقان و شهیدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبوده و در
 او با خلاص و اخلاص او بشا و ه و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه درون خدای عزوجل است
 و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان برک پیوند
 و گفت جز مخلصی واقف ریاب بود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بسلا
 حرکت دادند اگر بجنبید نه جدا ماندند و اگر بسیار امیدند پیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را
 نرسد با خستیا و خلقش با بد پرستید با ضطرار و گفت حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند
 یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرام است بر دلی که در وی چیزی بود که حق بدان
 راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت بر وجدی که کتاب سنت گواه آن نبود باطل
 بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد و از دیدن پاکی خویش و گفت مهت است که

زیادت طلبد چون تمام شود مقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده
 باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را گفت
 هر دل که با علم سخت کرد و از همه دلباخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد
 آن بود که بتدبیرها و حیلتهای بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که احتیاج
 بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و بعد از آن جهان او را بدوزخ اندازد
 و گفت علامت قوم اند عالمیت بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهری میگوید و عالمیت
 بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی
 است آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فروز و در هیچکس از روی
 زمین که بخداوند جاہل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند و جان و مال و دنیا و
 آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست و گفت بدین فقر با چه چشم
 حارت منکرید که ایشان خلفای اینست اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم
 ما بتصرف نیاید و لیکن آن علم تکلف را نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن
 همه از توستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و
 اقتدای سنت رسول علیه السلام و خوردن حلال در باز داشتن دست از نجسین
 خلق اگر چه برابر نجسند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذکور
 ما سه چیز است اقتدای رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص
 در افعال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ضمانت است
 و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن دست
 ندهد بنده را توبه تا خاموشی را لازم خود نکرداند و خاموشی لازم او نکرد و تا خلوت نگیرد و
 خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و
 حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بجز جوارح و ازین همه که برشودیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد

از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از احتیاج است و برآوردن
 از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک
 بدل کند و گفت آرد میان راد و چسبند هلاک کرد و از طلب غر و خوف درویشی و گفت هر
 دل وی خاشع تر بود و پو کرد وی بگرد و گفت پنج چیز از کوه نفس است درویشی که تو انگری
 نماید و اگر کسی که سیری نماید و اند و بپینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی نماید
 دوستی نماید و کسی که بسبب نماز کند و بر روز روزه دارد و وقت نماید از خود و گفت من
 خدای و بنده پیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و پیچ راه نیست بخدای عزوجل
 نزدیکتر از فقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود این نبود
 و هر که این نبود او را بر خزان پا دشا ه اطلع نبود و گفت بوی صدق نماید از هر که
 بد است کند غیر خود را و بد است با خود را بود و گفت هر که با بقدمی خود کند سنت از
 برود و هر که در وی بسدعی بخند حق تعالی نور ایمان از او برد و گفت هر مال که از اهل
 معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و
 گفت هر که در بهشت شد این شد از بلا پسچین هر که بر جاده سنت باشد این شد از
 هوا و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب سنت طعن کرده است و هر که در توکل
 طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید کسب اهل توکل را مگر بر جا و بهشت
 و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به سنت معاونت خلق تا دل خلق از او
 فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر تو نشینند
 و گفت اصل جمله آفتاب اندکی صبر است در جزایا و غایت شکر عارف آنست که بداند که
 ما جز است از آنکه شکر او نتواند که از دست شکر تو نرسد و گفت خدای عزوجل را
 در هر ساعتی عطا هست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ
 معصیت نیست برتر از فراموشی حق و گفت هر که بخواند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

اعتقاد بدان در دل و اعتراف بدان بر زبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است
 پس اجابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و اجابت بدل و توبه به نیت و استغفار
 از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی از که ورت بود و بر شود از تفکر و در قرب خدای عزوجل
 منقطع کرد و از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصرف اندک خوردنست و
 با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق کرکختن و گفت توکل حال استیاست هر که در توکل
 حال پیغمبر دارد که سنت او فرو گذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت
 چنان باشی که برده پیش غمناک تا چنانکه خواهد و را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت
 نباشد و گفت توکل درست نیاید الا بیدل روح و بذل روح بتوان کرد الا تبرک
 و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون بدید آید نپذیرد و چون
 پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل راسته خردمند حقیقت یقینی و مکاشفه ظهیری و مشاهد
 قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی بهتم نداری یعنی آنچه گفته است تو رسام
 بر سازد و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت
 توکل دلی را بود که با خدای عزوجل زندگانی کنی بی علاقتی و گفت جمله احوال را در دست
 و قفایست مگر توکل را که همه رویت بی قفایست آنست که زهد و تقوی اجتناب
 از دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانستن
 و خوف در جوار لطف و کبریا بود و تقویض و تسلیم در رنج و غنا بود و رضا بقضا و
 شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی کو
 دوستی نیز همچین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و
 گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت
 هر که را خدای عزوجل دوست دارد و عیش او دارد و گفت جیابند تراست از
 خوف که جیابان را بود و خوف علماء را و گفت عبودیت رضا و ادبست بفعل خدا

نوی
 برده سو

غرور جل و گفت در اقب است که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت بترسی گفت
 خوف زور جا مانده است و فرزند هر دو ایمانست و گفت در هر دو که کبر بود خوف و
 جا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنت از مناسبتی و در جانشانست
 با و ارا و امر و علم بر جا درست نباید الا خایف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست
 که بنده خایف بود تا در علم از وقتدیر او بر چهره افتد است و گفت مردی دعوی خویش
 کرد و سبیل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست گفت هست گفت
 تو خدای را شناختی که از قطعیت ترسی و گفت صبر انتظار فرست از خدای گفت
 مکاشفه آنست که گفته است لوكشِف العظا ما از دوت یقینا و گفت قوت مبتلا
 سنت است و گفت زهد در همه چیز است اول آن در مطعومات و آخر آن بزرگی
 خواهد رسید و دو دم در طوبوس که در روس و نا چیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت در ع ترک دنیا است
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است
 و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست
 یا کافر است یا منافق یا پراسی و گفت نفس را شربسار است یکی از آن شربسار است
 که فرعون را بر سر عونی دارد و آن دعوی خدا نیست و گفت انس با کسی گیر که بزرگ
 دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد به
 بعین و گفت روغن بنگا پدید تا عقلمان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در
 نیافته است و گفت تجلی بسته حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفا
 و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما همیا پرسیدند از انس گفت
 انس آنست که اندامها انس گیرد و پند و بند و انس گیرد خدای و گفت در ع اول زهد است
 زهد اول توکل و توکل اول در ع عارف و معرفت اول قانعست و قناعت ترک شهوات